



سیر و تلب‌آوری

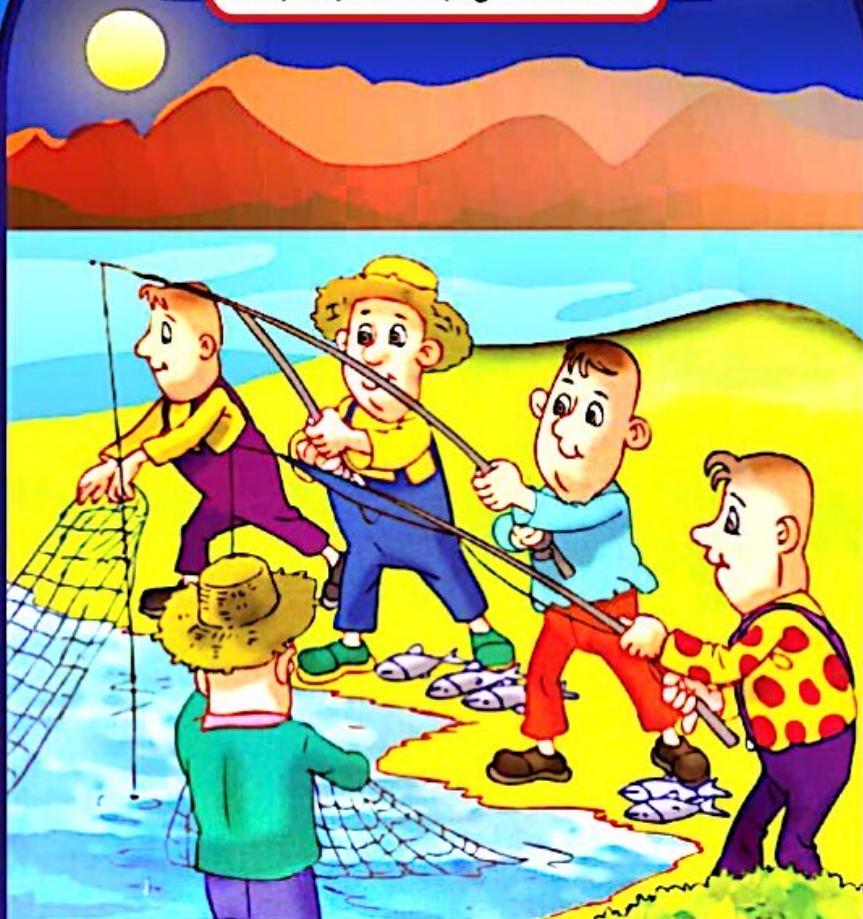
از مجموعه داستان‌های «ماناها»

۶

پنجم دبستان

گر صبر کنی

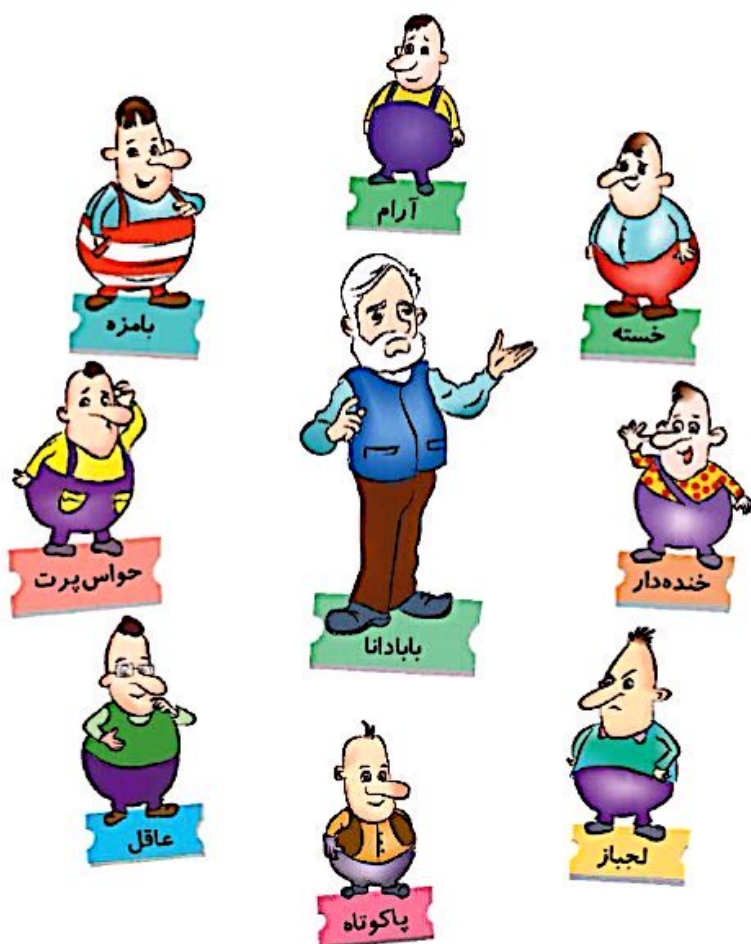
بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





Scanned with CamScanner

مانا





در جنگل‌های دوردست و پشت کوه‌های سر به فلک کشیده،
ماناهای شکم برآمده با سرهای کچل در جنگل‌های ارسباران
زندگی می‌کردند. نه بزرگ‌تری داشتند که با او مشورت کنند و
نه کوچک‌تری که حال و احوالشان را بپرسد. انسان‌های مظلوم
و تپلی بودند.

با وجود اینکه زشت بودند؛ بسیار خوش‌قلب و گشاده‌دل بودند
همیشه انبارهای خودشان را تا حد امکان پر می‌کردند و کلی مواد
غذایی داشتند.

خدا را شکر که ماناها بخشنده بودند و بخشی از مایحتاج خود را
بین انسان‌های محتاج تقسیم می‌کردند.

راستی ماجرای ماناها چه شد؟

چه می‌خواستید بشود؟! شکم‌های برآمده‌شان و ورم دماغ‌هایشان
کمتر شد. همه‌ی این اتفاق‌ها افتاد؛ اما کافی نبود. هنوز سرشان کچل
بود. برای اینکه به حالت اولشان تبدیل شوند؛ راه خیلی درازی داشتند.
مگر می‌شد؟

نه! این کار، کار آسانی نبود.

اگر همه‌شان با هم جمع می‌شدند، چه کارها که نمی‌توانستند انجام
دهند. ولی خب! این ماناها نمی‌دانستند که چه‌طور باید مَنزکی شوند؟
چه ارزش‌های اخلاقی دیگری را باید یاد بگیرند؟ اگر کسی بود که
این‌ها را به ماناها می‌گفت همه‌چیز درست می‌شد. اما آن کسی که
بیاید و این‌ها را به ماناها بیاموزد کجا بود؟!





«بابادانا، همیشه می‌گفت: «درمان دردتان در وجود خودتان است.

آن را در وجود خود پیدا کنید.»

همیشه این را می‌گفت و بر این نکته تأکید داشت.

حالا بیاید و ادامه‌ی ماجرای ماناها را با هم دنبال کنیم.

ماناها که نمی‌دانستند چه کار باید بکنند، به همین روال به زندگی خود ادامه دادند و در جنگل‌های انبوه ارسباران، برای خود روستای زیبایی درست کردند. آن‌قدر قشنگ که نگو و نپرس! روستایی اعجاب‌انگیز و رؤیایی که توصیف آن آسان نیست.

بسیار زیبا و باشکوه بود!

حتماً می‌پرسید چه‌طور توانستند این کار را انجام دهند؟

البته که به وسیله‌ی فکرشان. ماناها وقتی فکرشان را به کار می‌انداختند، می‌توانستند کارهای بزرگی انجام دهند و ... البته تلاش!! تلاش، یکی از ویژگی‌های اخلاقی خوب است که نصیب هر کسی نمی‌شود.

ماناها یواش یواش جنگل را مثل وطن خود پذیرفتند. به آب و خاک آنجا عادت کرده بودند و در آغوش سبز آن زندگی می‌کردند. از همه مهم‌تر! گوش کردن به حرف بزرگ‌تر را یاد گرفتند.

تنها بزرگ‌تر آن‌ها، «بابادانا، بود و وقتی حرف او را گوش نمی‌کردند، سرشان به سنگ می‌خورد و پشیمان می‌شدند. ولی هر وقت به حرف او گوش می‌دادند، شکم‌های برآمده‌شان کوچک‌تر می‌شد.





ماناها در گذشته خیلی اسراف می کردند؛ اما وقتی در یک روز زمستانی گرسنه و بی سرپناه ماندند، درست همان موقع بود که فهمیدند باید اسراف کردن را کنار بگذارند و صرفه جویی کنند.

یاد گرفتند قناعت و صرفه جویی کنند. این ویژگی اخلاقی برجسته باعث می شود که هیچ وقت محتاج کسی نباشند. وقتی ماناها این را فهمیدند، به آسایش و رفاه دست یافتند و همیشه غذا داشتند و انبارهایشان هم پُر بود. علاوه بر همه ی این ها، کمی قد کشیده و بلندتر شده بودند، دماغ ها و شکم هایشان هم کوچک تر شده بود. خدا را شکر!

ماناها دیگر چه می خواستند؟! فقط به رغم همه ی این چیزها هنوز مانا بودند و به منزکی تبدیل نشده بودند.

در جنگل هم مشکلاتشان یکی دو تا نبود. هر دفعه با مشکلات جدیدی روبه رو می شدند.

دیدند که به تنهایی نمی توانند از پس همه ی این مشکلات بر بیایند. در نتیجه کمک به همدیگر را یاد گرفتند. وقتی دست به دست هم دادند از عهده ی حل همه ی مشکلات برآمدند و حتی شکم هایشان هم کوچک تر شد.





ای بابا! مگر همه‌ی این‌ها کم چیزی است.

ماناها خیلی خوشحال بودند که توانستند بار سنگینی را از روی دوششان بردارند. آنها روابط خود را با همسایگانشان اصلاح و محکم کردند.

حالا که در پشت کوه‌ها در یک جنگل بزرگ زندگی می‌کردند، با رعایت حق همسایگی، همه‌ی کارها درست می‌شد. وقتی اعتماد و همبستگی پیدا کردند، کارها آسان‌تر شد. اما کافی نبود.

آنها هنوز به شکل ماناها بودند.

انسان، با ارزش اخلاقی زنده است. بدون اخلاق نیک، آدم از راه راست منحرف می‌شود.

ماناها هم در آخر فکر خودشان را به کار انداختند و به این نتیجه رسیدند که باید همه چیز را تقسیم کنند و دیدند که زندگی به این شکل، خیلی زیباتر است. درون‌شان پر از شادی و نشاط شد و یاد گرفتند از هم قدردانی کنند. تکبر و غرور از آن‌ها دور شده بود و دیگر مغرور نبودند.

اما متأسفانه هنوز مانا بودند. آنها به دنبال راهی می‌گشتند که بتوانند مانند یک انسان معمولی زندگی کنند. ماناها به همین منوال زندگی کردند.





خیلی سختی کشیدند. بالش خود را سنگ و پتوی خود را ابرها
قرار دادند و با رؤیای تبدیل شدن به حالت قبلی‌شان می‌خوابیدند و
بیدار می‌شدند.

خدا کمک‌شان کند!!

آخرین ماجرای آن‌ها را از مادر بزرگ قصه‌گو شنیدم و می‌خواهم
برای شما هم تعریف کنم. حالا آخرین ماجرای ماناها را بخوانید:
یک روز در روستای زیبای ماناها، اتفاق بدی رخ داد.
آن روز، یکی از ماناها که چاق‌ترین آن‌ها هم بود؛ یعنی «پاکوتاه»،
با اصرار می‌خواست که به جنگل برود. قصد داشت تا کمی گلابی
بچیند. درست فصل جمع کردن گلابی‌ها هم بود. آن موقع گلابی‌های
زرد، خوشمزه و شیرین مثل عسل، از شاخه‌ی درختان آویزان بودند.
«پاکوتاه، بدون توجه به شکم برآمده‌اش از درخت بالا رفت.
گلابی‌هایی که در شاخه‌های پایین دست قرار داشتند را نپسندید
و قصد داشت تا از شاخه‌های بالاتر درخت، گلابی بچیند.
خلاصه در همین فکر بود که به بالاترین نقطه، یعنی نوک درخت
رسید.

وای! این تو هستی که رفتی نوک درخت!!!

شاخه‌های درخت تکان خوردند و «پاکوتاه، تعادل خود را از دست
داد و از آن بالا به زمین افتاد. یک دفعه خود را زخمی زیر درخت
دید. اما دیگر کار از کار گذشته بود.







دَنده‌هایش شکسته و در شکمش فرو رفته بود و دیگر نمی‌توانست دست‌ها و پاهای خود را تکان بدهد.

«پاکوتاه، بیچاره، زیر درخت زار زار گریه می‌کرد و گلابی‌های رسیده‌ی روی درخت، دانه دانه روی سرش می‌افتادند. آن‌قدر گلابی روی سر صاف او افتاد که کم مانده بود از شدت ضربه‌هایی هوش بشود. «پاکوتاه، ساعت‌ها در همان‌جا ماند. بیهوده منتظر بود تا کسی بیاید و او را نجات دهد. چون کسی نبود. استخوان‌هایش درد می‌کرد. سرش درد می‌کرد. هر لحظه احساس می‌کرد که ممکن است از هوش برود و غش کند...»

حالا بیایید «پاکوتاه» را همراه با دردها و ناله‌هایش در جنگل رها کنیم و سری به روستای ماناها بزنیم.

ماناها وقتی در تمام طول روز «پاکوتاه» را ندیدند، نگران شدند و به سمت جنگل به راه افتادند. «پاکوتاه» را پیدا کردند و دیدند که زیر درختی به حالت بی‌هوش افتاده است.

بیچاره «پاکوتاه»!

فوراً از شاخه‌ی درخت‌ها یک تخت درست کردند و «پاکوتاه» را روی آن قرار دادند و به زحمت او را به روستا رساندند.

یک نفر مرهم درست کرد و دیگری زخم‌هایش را بست. هر کس هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام داد؛ اما درد «پاکوتاه» به هیچ شکلی آرام نمی‌گرفت. پای شکسته‌اش کبود شده و در دنده‌هایش آب جمع شده بود.





درد شدیدی داشت؛ ولی از دست ماناهای دیگر هم غیر
از همدردی کاری بر نمی‌آمد! اشک ریختن چه فایده‌ای برای
«پاکوتاه» داشت؟

ماناها دیدند که وضعیت «پاکوتاه» در حال بدتر شدن است.
آن‌ها یکی را از بین خودشان انتخاب کردند و پیش «بابادانا»،
فرستادند.

مانایی که برای این کار فرستاده شد؛ به سرعت از دره‌ها و تپه‌ها
عبور کرد و راه هفت روزه را هفت ساعته طی کرد و خودش را
به «بابادانا» رساند. ماجرا را برای او تعریف کرد و دوتایی شتابان به
سمت روستا به راه افتادند. «بابادانا» بعد از معاینه‌ی «پاکوتاه» دید که
وضعیت او خیلی وخیم است. بیچاره «پاکوتاه» خیلی درد می‌کشید!!
هر کاری که می‌توانست انجام داد؛ عصاره‌ی چهار گیاه را جوشاند
و به او داد تا بخورد. تمام استخوان‌های شکسته شده‌ی «پاکوتاه» را
گچ گرفت. وقتی او را می‌دیدید، فکر می‌کردید که یک مومیایی
قدیمی است.

«بابادانا» هم یک مدت در روستای ماناها ماند تا وضعیت «پاکوتاه»،
کمی بهتر شود. به او گفت:

«شش ماه تمام باید به یک پهلوی بخوابی و بعد از آن شش ماه به
پهلوی دیگر. حتماً به حرف من گوش کن و تکان نخور. وگرنه خوب
نمی‌شوی.»





اگر سنگ هم بود در این مدت ترک می خورد.

«پاکوتاه، چه کار باید می کرد؟»

«چه طور می توانست تحمل کند؟»

چاره ای نبود. دستور، دستور «بابادانا، بود و باید آن را انجام می داد.

«بابادانا، هم گفتی هایش را گفت و کیف خود را برداشت و راه هفت سرزمین را در پیش گرفت.

خدا به «پاکوتاه، ما صبر بدهد!

«پاکوتاه، هم حرف «بابادانا، را گوش کرد و شش ماه به یک پهلوی و شش ماه هم به پهلوی دیگرش خوابید.

خدایا! تحمل «پاکوتاه، را زیاد کن.

بیا بید «پاکوتاه، را به همین شکل که به پهلوی خوابیده رها کنیم و کمی هم از «خسته، صحبت کنیم.

«خسته، یک روز تیر و کمان را برداشت و در جنگل ماناها مشغول شکار شد. او شکار را خیلی دوست داشت. علاوه بر این، تیرانداز ماهری بود. امکان نداشت تیرش به خطا برود و به هدف نزنند.

آن روز «خسته، در جنگل، پرنده ای پیدا کرد.

اما چه پرنده ای!

بال داشت؛ ولی نمی توانست پرواز کند. منقار داشت، اما نمی توانست آواز بخواند. خیلی پرنده ای عجیبی بود.





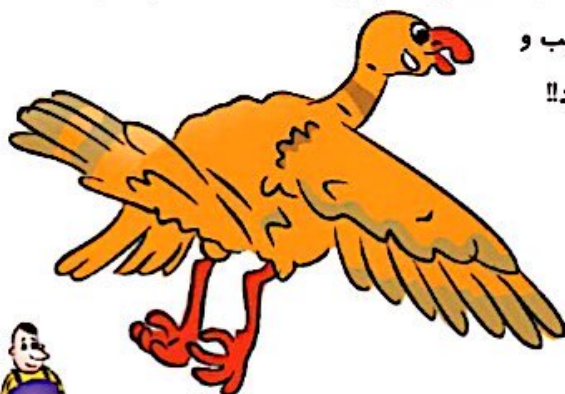
کمی شبیه بوقلمون بود؛ کمی هم شبیه کبک! اما در واقع هیچ کدام از این‌ها نبود!!

یک پرنده‌ی درشت و بزرگ بود با منقاری شبیه به قلاب که در لانه‌اش هم تعداد زیادی تخم داشت. تخم‌های آن پرنده خیلی بزرگ بودند.

«خسته، یک نگاه به پرنده و یک نگاه به تخم‌ها کرد!
اول تصمیم گرفت پرنده را شکار کند و به سمت او نشانه رفت.
درست در لحظه‌ای که می‌خواست او را هدف قرار دهد، پشیمان شد.
با خودش گفت: «این پرنده را بزنم که چه شود؟! او را به خانه می‌برم تا هر روز برایم یک تخم بزرگ بگذارد.»

«خسته، از تله‌ای که برای شکار پرندگان از مایعی چسبناک ساخته شده بود، استفاده کرد. تله گذاشت؛ پرنده را گرفت و با سختی و زحمت به روستا آورد. وقتی ماناها آن پرنده را دیدند؛ همه انگشت به دهان مانده بودند. چون تا حالا در زندگی‌شان

چنین پرنده‌ی عجیب و غریبی ندیده بودند!!





از او پرسیدند: «با این پرنده چه کار می‌کنی؟»

«خسته، هم با حالتی غرورآمیز سینه‌اش را جلو داد و گفت: «البته که اهلی‌اش خواهم کرد.»

همه‌ی ماناها از شدت تعجب دهانشان باز مانده بود. دیگر از کسی صدایی در نمی‌آمد.

- «تو صبر و حوصله‌ی اهلی کردن چنین پرنده‌ای را نداری. بالاخره یک روز پرواز می‌کند و به جنگل برمی‌گردد.»

از هر طرف صدایی به گوش می‌رسید.

کسی برای او آرزوی موفقیت نکرد.

«خسته، که آدم بااراده و بی‌نهایت صبوری بود؛ گفت: «چیزی را که تصمیم گرفتم؛ حتماً انجام می‌دهم.»

حرف‌ها به پایان رسید و «خسته» هم قفس بزرگی را برای پرنده آماده کرد و آن پرنده‌ی بیچاره را در آن حبس کرد. هر روز به او آب و غذا داد و بی‌صبرانه منتظر تخم گذاشتن او شد.

«خسته» بسیار لجباز بود و پرنده هم از او لجبازتر. حتی یک عدد هم تخم نگذاشت.

حسابی آب و دانه‌هایش را می‌خورد و در قفس می‌چرخید.

به‌رغم همه‌چیز «خسته» منصرف نشد و با صبر و حوصله منتظر ماند.

گفت: «بالاخره عادت می‌کند.»





ماه‌ها گذشت!! ولی پرنده به قفس عادت نکرد.

«خسته، صبر کرد؛ اما بی‌نتیجه بود و پرنده یک تخم هم نگذاشته بود. «خسته، باز هم به صبر کردن ادامه داد.

روزی از روزها ... فکری از ذهنش گذشت و با خودش گفت:
«من رهایی پرنده‌ای را که در جنگل آزادانه زندگی می‌کرد از او گرفتم و در قفس زندانی کردم. من او را از هوای تمیز و بودن در کنار حیوانات دیگر، محروم کردم. هر چه که باشد، الان دیگر به قفس عادت و راه جنگل را فراموش کرده است. شاید اگر کمی او را همراه دیگر مرغ‌ها در باغچه رها کنم کمی حال و هوایش عوض بشود. بعد ببینید چه‌طور تخم می‌گذارد!!»

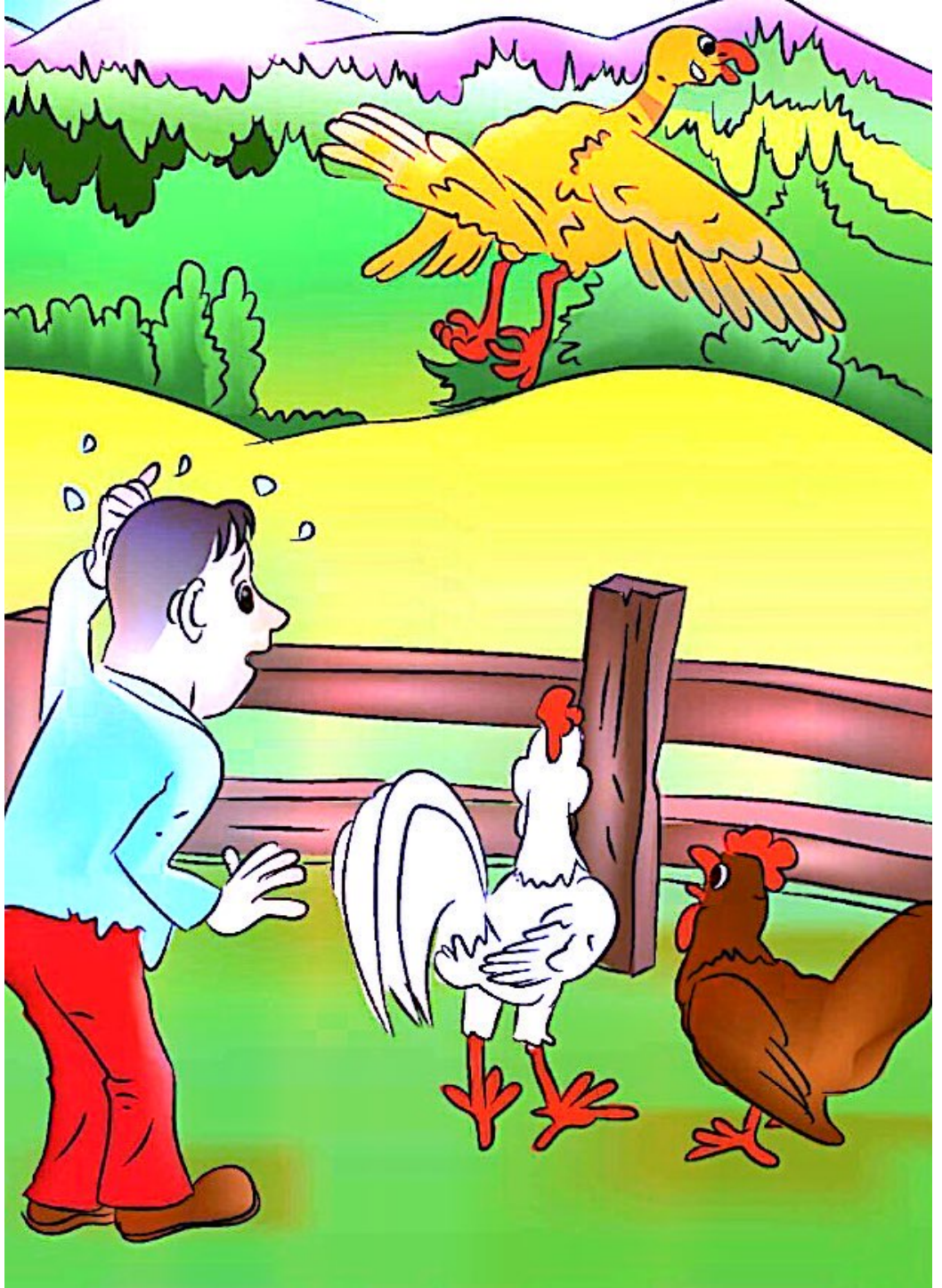
تا شب در همین فکرها بود که خوابش برد. صبح زود بلند شد و رفت سراغ قفس و دید که مرغ‌ها کلی تخم گذاشتند؛ اما در جای پرنده‌ی عجیب، هیچ تخمی وجود نداشت.
«خسته، در قفس را باز کرد و مرغ و خروس‌ها را بیرون آورد. وقتی نگاه مظلومانه‌ی پرنده‌ی عجیب را دید طاقت نیاورد و درب قفس او را هم باز کرد.

خدای من!!!

تا در قفس باز شد پرنده‌ی عجیب بال‌های خود را گشود، در هوا اوج گرفت و به سمت جنگل پرواز کرد.

«خسته، از تعجب خشکش زد و نمی‌دانست چه کار باید بکند.







از اینکه آن همه روز، صبر کرده و آن همه دانه را به خورد
پرنده‌ی عجیب داده بود، حسابی عصبانی بود. وقتی ماناها این
خبر را شنیدند، زدند زیر خنده.

او را مسخره کردند و گفتند: «ما به تو گفته بودیم،
خندیدن ماناها، خسته، را عصبانی کرد. کاسه‌ی صبرش لبریز
شد و قسم خورد که این پرنده را می‌گیرد و اهلی‌اش می‌کند.
به دنبال آن پرنده، در جنگل به آن بزرگی روانه شد. روزها
به دنبال آن پرنده‌ی عجیب گشت. بالای هر درخت و پشت هر
بوته‌ای را نگاه کرد؛ ولی هیچ‌جا اثری از آن پرنده نبود!
اما «خسته، ناامید نشد و همچنان با صبوری زیاد به دنبال پرنده
می‌گشت.

از پرنده‌های مختلف جنگل سؤال می‌کرد حتی از عقاب‌ها!!!
- «آیا آن پرنده‌ی عجیب و غریب را جایی ندیده‌اید؟ خبری از
او ندارید؟»

«خسته، قسم خورده بود که آن پرنده را پیدا کند و بدون او
به روستا برنگردد.

«خسته، روزهای زیادی دنبال پرنده گشت؛ تا اینکه بالاخره او را
در زیر بوته‌ای پیدا کرد.





تله گذاشت و دوباره آن پرنده را گرفت و به روستای ماناها آورد. «خسته، او را در میدان اصلی، برای همه‌ی ماناها به نمایش گذاشت.

وقتی «لجهاز، پرنده را دید، گفت:

«به خدا این پرنده لاغر شده، پرهایش شکسته و خیلی هم ضعیف شده است.»

«خسته، وقتی بادقت به پرنده نگاه کرد، دید «لجهاز، راست می‌گوید. پرنده روزها بود دانه نخورده نبود. او که عادت کرده بود همیشه آب و دانه‌اش فراهم باشد، دیگر در جنگل نمی‌توانست نیازهای خود را تأمین کند. اگر «خسته، به موقع نرسیده بود؛ امکان داشت از گرسنگی بمیرد.

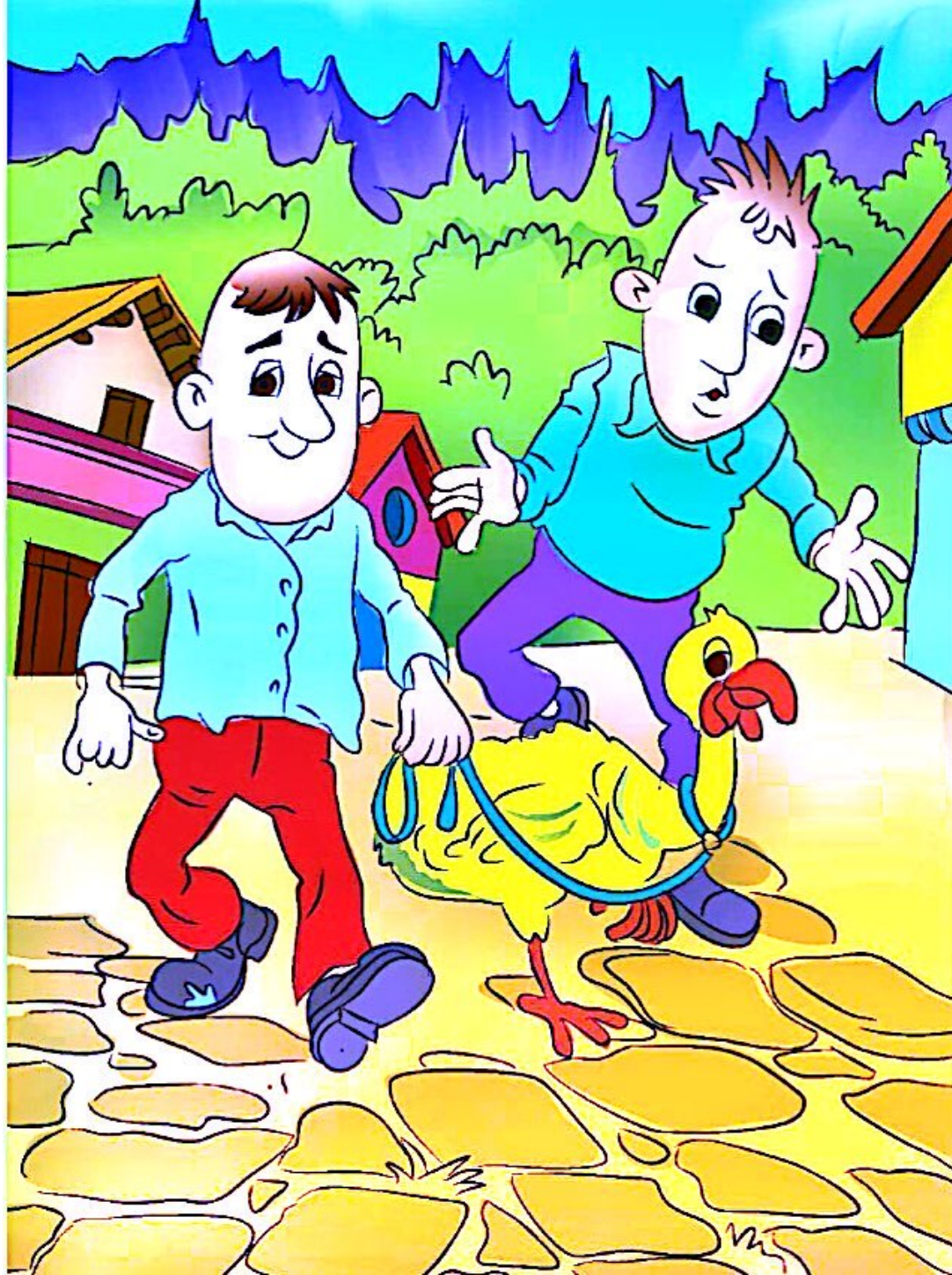
«خسته، دوباره پرنده را در قفس گذاشت و تا می‌توانست به او آب و دانه داد.

پرنده هم که انگار از قحطی نجات پیدا کرده بود؛ تا می‌توانست دانه‌ها را پشت سر هم خورد. وقتی شکم پرنده‌ی عجیب سیر شد، با صدای بَم و پرحجمی آواز خواند.

دهان «خسته، از شدت تعجب باز مانده بود. تا آن روز اصلاً صدای آن پرنده‌ی عجیب را نشنیده بود.

فردای آن روز وقتی «خسته، به قفس رفت با چیز عجیبی روبه‌رو شد. آن پرنده، یک تخم خیلی بزرگ گذاشته بود.





Scanned with CamScanner



پرنده‌ی عجیب با چشم‌های اندازه‌ی خودش به «خسته، نگاه می‌کرد.

«خسته، به برکت آن روز، تخم پرنده را برنداشت و در لانه رها کرد. او مُشت مُشت به پرنده غذا می‌داد و سر و گردن او را نوازش می‌کرد.

در طول پنج روز آینده، درون لانه پر از تخم شده بود. آن هم چه تخم‌های بزرگی! دوست‌داری با آن‌ها نیمرو درست کنی یا املت؟

روزی «خسته، به درون قفس پرنده‌ها رفت. دید که پرنده‌ی عجیب و غریب روی تخم‌ها نشسته و قد قد می‌کند. بدن پرنده هم پف کرده بود.

«خسته، اول خیلی ترسید. اما بعد متوجه داستان شد. پرنده‌ی عجیب و غریب داشت برای مادر شدن آماده می‌شد و به زودی قرار بود دوازده پرنده‌ی دیگر مثل خودش به دنیا بیایند.

حالا تصور کنید «خسته، چقدر خوشحال بود!!!

انگار داشت پرواز می‌کرد.

آن روز به هر کسی که رسید؛ ماجرا را تعریف کرد و به آن‌هایی هم که ندیده بودند، خبر داد. در مدت کوتاهی، این خبر بین همه‌ی ماناها پخش شد. آن‌ها گفتند: «ما به صبوری تو افتخار می‌کنیم.»





اما «خسته»، باید باز هم صبر می‌کرد؛ چون نمی‌دانست که پرنده چند روز باید روی تخم‌هایش بخوابد.

روزها گذشت و هفته‌ها به هم پیوست ... صبح روز بیست و نهم فرا رسید. صبح دل‌انگیزی بود. «خسته»، دید قفس پرنده پر از جوجه‌های کوچک شده! چه اتفاق زیبایی بود!! جوجه‌هایی با ریخت و قیافه‌های عجیب و غریب!

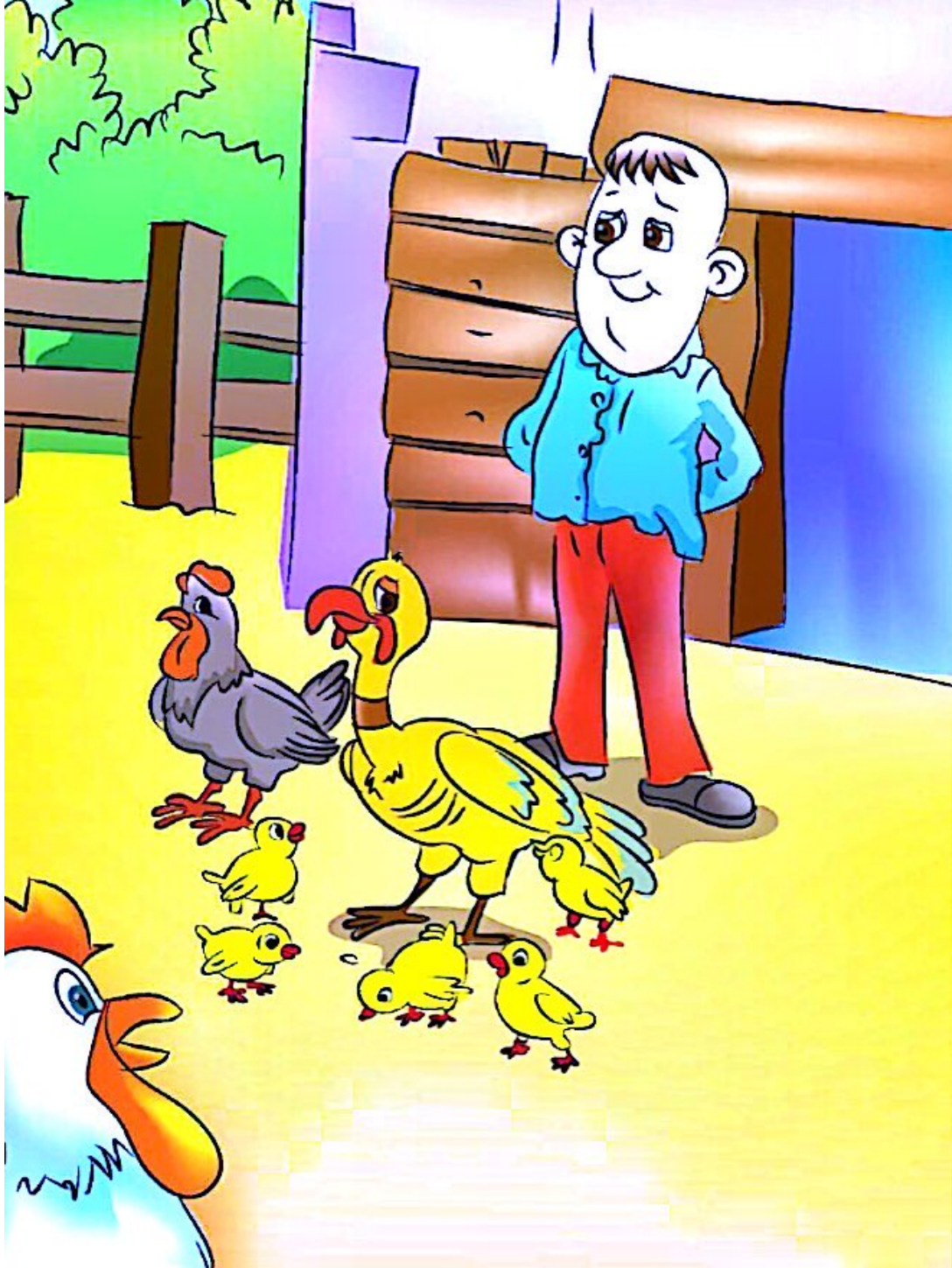
پرنده‌ی عجیب هم از این اتفاق خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. «خسته»، هم شجاعانه اجازه داد تا پرنده و جوجه‌هایش از قفس بیرون بیایند؛ چون که جوجه‌های کوچک به نور خورشید نیاز داشتند.

به نظر تان چه اتفاقی افتاد؟

پرنده‌ی عجیب و غریب، حتی یک ثانیه هم از جلوی قفس فاصله نگرفت. انگار که چهل سال بود که اهلی شده بود. در باغچه مشغول گشت و گذار بین علف‌ها شد و عصر هم وارد قفس شد. «خسته»، از این موضوع خیلی خوشحال بود. اسم پرنده را بو قلمون گذاشت.

ماناها از خود «خسته»، هم بیشتر تعجب کردند. آنها حیرت‌زده بودند و نمی‌دانستند که چه بگویند. همه یک‌صدا داشتند از «خسته»، به خاطر این کار، تعریف و تمجید می‌کردند. همه می‌گفتند: «گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازی.»





Scanned with CamScanner



بیایید «خسته» و بوقلمون را به حال خود رها کنیم و سراغ «حواس پرت» برویم.

در مدتی که «پاکوتاه» شش ماه خوابیده بود و «خسته» دنبال اهلی کردن پرنده بود، «حواس پرت» به جنگل رفت و هدف او از رفتن به جنگل این بود که یک سبد تمشک جمع کند.

گشتی در جنگل زد تا اینکه یک درّه پر از تمشک دید.

درست وقت جمع کردن تمشکها بود. چون همه‌ی آنها رسیده بودند. «حواس پرت» مشغول چیدن تمشکها بود که ناگهان آن طرف دشت، یک درخت کوچک دید. او تا به حال چنین چیزی ندیده بود و اسمش را نمی دانست! قَدْ درخت به آسمانها می رسید. او حتی می توانست به پرنده‌هایی که پرواز می کردند، برسد.

سنبابها روی آن درخت زندگی می کردند.

شاخه‌های درخت پر از میوه بود. درخت عجیبی بود. میوه‌ی آن هم چیزی نبود که او بشناسد.

«حواس پرت» مدتی به شاخه‌های درخت و میوه‌های روی آن، همین‌طور نگاه می کرد.

- «نباید از این درخت صرف نظر کرد. اگر چند تا از هسته‌ی میوه‌ی این درخت بکارم، تعدادشان زیاد می شود و غذای من هم تأمین می شود. خدا هیچ چیز را بی دلیل نیافریده است».





«حواس پرت، این را با خودش گفت و جیبش را پر کرد از میوه‌های درخت! سپس، سبد تمشک خود را برداشت و به جنگل برگشت. خیلی خسته شده بود. عرق از سر و رویش ریخت و هر لحظه ممکن بود از خستگی بیهوش بشود. بالاخره به جنگل ماناها رسید. اولین کاری که انجام داد کاشتن میوه‌ی نهال آن درخت عجیبی بود که دیده بود. موقعی که عصر داشت آن‌ها را می‌کاشت، ماناهای دیگر که او را دیدند تعجب کردند و گفتند: «خیر باشد حواس پرت»، مگر قرار نیست صبح بشود که عصر داری این کار را انجام می‌دهی؟»

«حواس پرت، گفت: «در جنگل، درخت عجیبی دیدم. این‌ها هم میوه‌های آن است، و آن‌ها را به ماناها نشان داد. آن‌ها هم گفتند: «وای عجب میوه‌هایی!»

«لجهاز، گفت: «این بذرها چه موقع می‌خواهد از خاک بیرون بیاید؟ چه موقع می‌خواهد میوه بدهد؟ خودت را معطل نکن! به نتیجه نمی‌رسی!!»

«حواس پرت، گفت: «نمی‌دانم، ولی من صبر می‌کنم.» او این‌طوری جواب «لجهاز» را داد. خیلی‌ها به «حواس پرت» حق دادند که آن حرف را بزند و «لجهاز» را سرزنش کردند که چرا به‌خاطر این میوه‌ها به «حواس پرت» حرف‌های تند زده است. «حواس پرت» حرف‌های «لجهاز» را از یک گوش شنید و از گوش دیگر خارج کرد.





اهمیتی نداد و گفت: «صبر می‌کنم!» و هیچ چیز دیگری نمی‌گفت.
عصر آن روز، هسته‌ی میوه را در تاریکی درون خاک کاشت. به
آن‌ها آب داد و به حال خودشان رها و صبر کرد.
چهل روز گذشت ... اما از رشد درخت خبری نبود.
«حواس پرت، دست نکشید و چهل روز دیگر هم صبر کرد.
«این چه جور خاکی است؟! هیچ جوانه‌ای دیده نمی‌شود!!»،
همه‌ی ماناها هم ناامید شدند.
صبر همه لبریز شده بود؛ اما «حواس پرت، همچنان صبور بود. او
با فاصله‌های زمانی مشخصی باغچه را آبیاری می‌کرد و با امید اینکه
رؤیایش به حقیقت تبدیل شود، به خواب می‌رفت.
پس از گذشت شش ماه، «پاکوتاه، خوب شد و از شر گچ
پاهایش خلاص شد. الان او با عصا می‌توانست راه برود.
بچه‌های بوقلمون هم رشد کردند و مثل مادرشان یک بوقلمون
بالغ شدند.
اما برویم سراغ هسته‌ای که «حواس پرت، کاشته بود و اصلاً سبز
نشده بود!





به جز خاک و یک برآمدگی کوچک، چیز دیگری دیده نمی‌شد.
ماناها آن هسته‌هایی را که حتی نامشان را هم نمی‌دانستند، به
فراموشی سپرده بودند؛ اما، حواس پرت، این موضوع را فراموش نکرد.
هر روز به حیاط می‌رفت و به محل کاشته شدن هسته نگاه می‌کرد. با
اینکه هر بار کمی ناامید می‌شد، ولی از انتظار دست نمی‌کشید.

دو سال گذشت ...

تابستان‌ها و زمستان‌ها آمدند و رفتند؛ ولی باز هم گیاهی سبز نشد.
پس از گذشت ماه‌ها ...

درست در انتهای سال سوم، خاک سیاه، آرام آرام ترک خورد و از
درون آن جوانه‌ی زیبایی بیرون آمد.

بدون شک این نتیجه‌ی صبر «حواس پرت» بود.

«حواس پرت» با دیدن غنچه خوشحال شد. هر کسی را که دید به
او گفت و هر کسی را که ندید، خبرش را به او رساند.

ماناها دویدند تا به جوانه‌ی تازه و کوچک نگاه کنند. از تعجب
درجا خشک شدند! بعضی‌ها هم داشتند با انگشت‌هایشان سال‌هایی
که گذشت را حساب می‌کردند.

گفتند: «که ما هسته‌ای ندیدیم که بعد از سه سال بروید!!!» و اسم
این درخت را «درخت صبر» گذاشتند. به درستی هم درخت صبر بود.
گفتش راحت است. هسته‌ی عجیب و غریب، درست سه سال، زیر
خاک منتظر شکفتن بود.





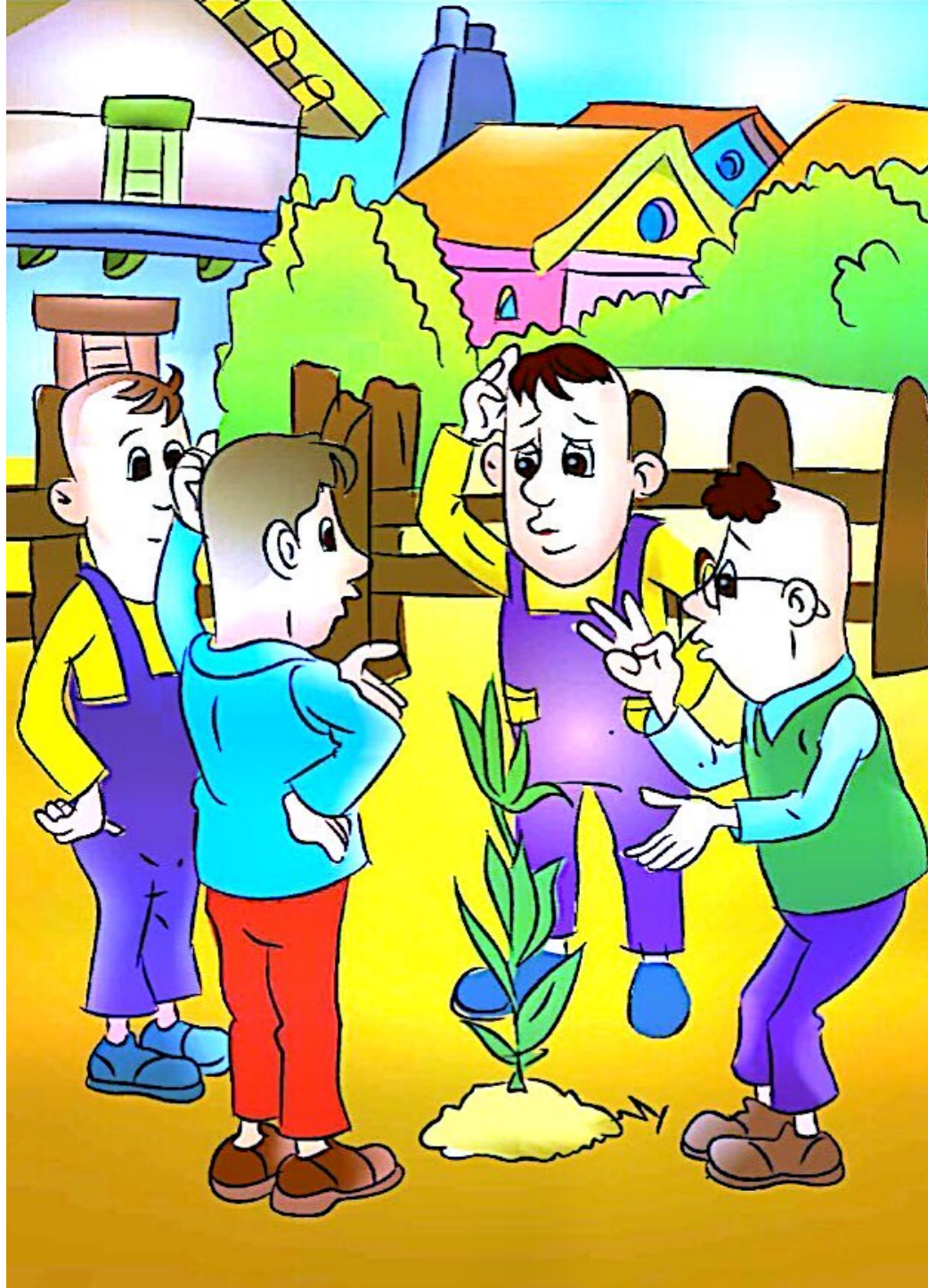
از آن روز به بعد 'حواس پرت' نهال کوچک را آبیاری و علفهای
هرز را وجین می کرد. نهال، روز به روز بزرگ تر شد و شاخ و برگ
در آورد. آن قدر سریع رشد کرد که ماناها تعجب کردند.
در انتهای سال اول، میوه داد. اشتباه نشنیدید، درست یک سال
بعد نهال درخت صبر، میوه داد.

در اصل این میوه ها، میوه ی صبر 'حواس پرت' بود. همه ی ماناها
این گونه فکر می کردند و می گفتند: 'گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازی'.
آن سال رودخانه ی جنگل ماناها پر از ماهی بود. در برکه ی آب،
ماهی ها شنا می کردند. ماناها تورهای خودشان را تعمیر کردند و کسانی
که تور نداشتند، تور می بافتند. ماناها برای گرفتن ماهی روزشماری
می کردند.

ولی 'خنده دار' مثل آن ها خوش شانس نبود. نخ که برای بافتن تور
در دست داشت، گره خورده بود. آفرین بر کسی که بتواند آن را باز
کند!! ماناها دویدند و آمدند. برای باز کردن گره ی کور تلاش کردند؛
اما نخ طوری گره خورده بود که با باز شدنش دوباره گره می خورد.
ماناها صبرشان لبریز شد و گفتند: 'این گره ها باز نمی شوند،
حیف این نخ ها! حیف این زمان! آن را دور بینداز، نخ جدیدی
برای بافتن بریس'.

هر کسی چیزی می گفت، گاهی حرف ها با هم جور در نمی آمد.







«خنده‌دار، نه نخ‌ری برای رسیدن داشت و نه نخ‌ری برای بافتن. علاوه بر این، فصل ماهیگیری هم داشت نزدیک می‌شد. گفت: «من این گره را می‌توانم باز کنم، گفتند: «نمی‌توانی باز کنی. این طناب بازشدنی نیست. حداقل کمک حال یکی از ما باش، چند تا ماهی می‌گیری و چیزی نصیب می‌شود.»

– «صبر داشته باشید! من تور خود را می‌بافم، و چیز دیگری هم نگفت.

از همان روز برای باز کردن گره نشست. سوزن را می‌گذاشت و جوالدوز را بر می‌داشت، جوالدوز را می‌گذاشت و سوزن را بر می‌داشت ... شب‌ها را به صبح رساند. مقاومت کرد، تلاش کرد و آهسته آهسته طناب را از هم جدا کرد، ولی گره باز نشد و «خنده‌دار، همچنان صبر می‌کرد. بدون خستگی و ناامیدی تلاش می‌کرد. سه روز و سه شب!! گفتنش راحت است. بدون خوابیدن، خوردن و نوشیدن، در انتهای روز سوم گره‌ی کور، نرم شد، گره‌ها باز شدند؛ اما هنوز جای کار داشت. «خنده‌دار، پس از یک هفته، همه‌ی گره‌ها را باز کرد و طناب را کلاف کرد.

خانه به خانه می‌بافت. حلقه به حلقه می‌بست. در آخر کار، یک تور بزرگ بافت.

ماناها انگشت به دهان ماندند و گفتند: «ما از صبر تو شگفت زده

شدیم.



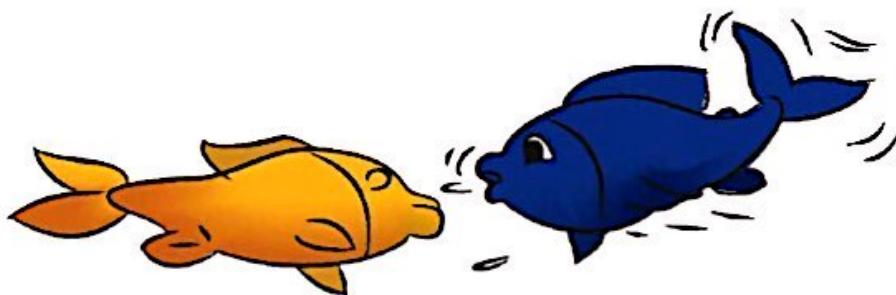




«خنده‌دار، یک روز مانده به شروع فصل ماهیگیری تور را بافت و تمام کرد. تور را به کنار برکه برده و در همان روز اول، کسی که بیشتر از همه ماهی گرفت «خنده‌دار» بود. ماناها دیگر تعجب نکردند و گفتند: «تو میوه‌ی صبرت را می‌خوری.»

«خنده‌دار» با گرفتن ماهی خوشحال می‌شد و چون پسر سخاوتمندی بود، مقداری از ماهی‌ها را به نیازمندان هم می‌داد. او دوستی که همیشه پشتیبانش بود؛ یعنی «پاکوتاه» را هم فراموش نکرد.

صبور بودن را از او یاد گرفته بود. «خنده‌دار» به «پاکوتاه» یک ماهی داد و گفت: «نوش جان!» واقعاً هم ماناها صبور بودن را از «پاکوتاه» یاد گرفتند. داستان صبر او تا مدت‌ها بر سر زبان گشت و دهان به دهان روایت شد و در هفت اقلیم و چهار گوشه‌ی جهان شنیده شد.





ماناها طبق عادتشان آخر هر سال، برای رفع خستگی یک سال و شکرگزاری محصولات که جمع کرده بودند، جشن می گرفتند. واقعاً در جشن به همه خیلی خوش می گذشت.

بعضی ها کشتی می گرفتند، بعضی ها نيزه پرتاب می کردند و بعضی ها هم بازی می کردند. از همه خنده دارتر کشتی بود. آدم هایی با قد کوتاه، شکم برآمده، دماغ دراز، را تصور کنید که گردن همدیگر را می کشند! چقدر خنده دار به نظر می رسد!! یک هفته ای تمام شادی کردند و لذت بردند. جنگل ماناها پر از شوق و هیایو بود و آن ها به زندگی امیدوارتر شده بودند.

امسال باز هم روزهای جشن و شادی رسید.

در این فکر بودند که چه کار کنند و چگونه شادی کنند؟!

بعضی ها گفتند: «سابقه بدهیم».

بعضی ها گفتند: «کشتی بگیریم، مهمانی بگیریم و با گوشت ها کباب درست کنیم».

هر کسی چیزی می گفت. با این وضعیت نتوانستند تصمیمی بگیرند.

در نهایت «عقل، فکری کرد و گفت: «امسال بیشتر از کار کردن، صبر کردن را یاد گرفتیم. از صبر بعضی از ماناها متعجب شدیم. پس بیایید صبر را امتحان کنیم! از درخت تخته بسازیم، از تخته ها هم دومینو بسازیم و از میدان اصلی روستا شروع کنیم و تمام کوچه ها را دومینو بچینیم».





دانه دانه با صبر بچینیم. روز شروع مراسم، چوب‌ها را هل بدهیم
ودانه دانه افتادنشان را ببینیم. قبول؟
گفتند: «قبول».

برای درست کردن تخته‌های دومینو، قرار گذاشتند. از همان
روز آستین‌ها را بالا زدند. در جنگل، درخت‌هایی را که ریشه‌ی
کوتاهی داشتند، پیدا کردند. از تنه‌ی آن‌ها تخته و از تخته‌ها هم
چوب‌های دومینو درست کردند.

این قدر کار و پشتکار، از ماناها بعید بود!!
سریع و پرسرودا چوب‌های دومینو را ساختند.
گفتش راحت است. هزاران قطعه‌ی کوچک درست کردند. شب و
روز نمی‌شناختند! فقط کار می‌کردند!

هدف آن‌ها سنجیدن صبرشان بود؛ اما صبر اصلی را باید موقع چیدن
این چوب‌ها نشان می‌دادند. واقعاً هم این کار خیلی حوصله می‌خواست.
ردیف کردن این چوب‌ها بدون تکان دادن، کار هر کسی نبود.
ماناها بدون خستگی و ناامیدی قطعه‌ها را پشت سر هم چیدند.
از میدان اصلی روستا تا کوچه‌ها ... همه جا با چوب‌های دومینو
چیده شد.

چیدن دومینوها درست چهل روز و چهل شب طول کشید!!





در آن روزها منتظر آمدن «بابادانا» به روستا هم بودند. چون او بعد از گشتن هفت سرزمین و مداوای بیماران عادت داشت که به روستای ماناها سر بزنند. امروز و فردا پیدایش می‌شود.

«لجهاز، گفت که: «ما که صبر کردیم، چوب‌های دومینو را چیدیم، چند روز دیگر هم صبر کنیم، دانای داناها، «بابادانا، بیاید و تلاشمان را ببیند. در حضور او اولین چوب را بیندازیم. نظر تان چیست؟» گفتند: «هزار آفرین بر هوش تو، به چوب‌های دومینو دست نزنیم تا «بابادانا، آن‌ها را ببیند،

در نهایت، حرف «لجهاز، را قبول کردند و منتظر «بابادانا، ماندند. یک هفته گذشت ... یک ماه گذشت ... ولی «بابادانا، نیامد!! صبر ماناها تمام شد. «کافی است دیگر!! چوب‌ها را بیندازیم، «لجهاز، مخالفت کرد و گفت: «مگر نمی‌خواستیم صبرمان را بسنجیم؟!»

با نگاه کردن به چوب‌های دومینو، به زور جلوی خودشان را گرفتند. «بابادانا، هم هنوز نیامده بود! چهل روز و چهل شب تمام شد تا «بابادانا، وارد روستای ماناها شد. سلام و احوالپرسی و خوش آمدگویی کردند.





«بابادانا، بعد از رفع خستگی، مثل همیشه به درد دل ماناها گوش کرد. تلاش کرد که مشکلشان را حل کند در نهایت ماناها سرگذشتشان را تعریف کردند و گفتند چقدر صبور شده‌اند. «حواس پرت، با صبر، به میوه رسید. «خنده‌دار، با صبر، گره‌ی کور را باز کرد. اینجای حرف ساکت شدند. یک نگاه به «بابادانا، و یک نگاه به خودشان کردند.



«بابادانا، گفت: «شما چیزی می‌خواهید به من بگویید؟! و با چشمان پر از سؤال به ماناها نگاه کرد. ماناها خندیدند؛ اما رازشان را فاش نکردند.

بعد از چندی «عادل، شروع به صحبت کرد: «با صبرمان، غوره

را حلوا کردیم. باور نمی‌کردیم ولی با چشم خودمان دیدیم. با میل خودمان انجام دادیم و متوجه شدیم که برای به‌دست آوردن موفقیت، باید صبور بود..»

یک بازی ترتیب دادیم و برای بازی کردن منتظر شما شدیم. «بابادانا، به هیجان آمد و گفت: «چه بازی؟»





«خنده‌دار، گفت: «درخت را قطع کردیم. تخته‌ها را بریدیم و به قطعات کوچک تبدیل کردیم. از میدان اصلی شروع کردیم و با صبوری در همه‌ی کوچه‌ها از این چوب‌ها چیدیم. ما می‌خواستیم موقعی که چوب‌ها را می‌اندازیم و افتادن آنها را تماشا می‌کنیم، شما هم کنار ما باشید.»

«بابادانا، هم خوشحال شد و هم به وجد آمد: «اگر این‌گونه است چرا منتظرید؟ بازی را شروع کنیم.»

به محل شروع بازی دومینو آمدند. این مسئله که چه کسی باید چوب را ببندازد، مطرح شد.

یکی گفت: - تو ببنداز، دیگری گفت «بابادانا، ببندازد»، هر کسی به دیگری تعارف می‌کرد.

«عاقل، وسط پرید و گفت: «انداختن چوب‌ها حق «پاکوتاه» است.»

ماناها ساکت شدند و به «عاقل» نگاه کردند.

«عاقل، خندید و ادامه داد: «صبر را «پاکوتاه» به ما یاد داد. شش ماه به این پهل و شش ماه به آن پهل و خوابید، یک بار هم شکایت نکرد و با صبوری منتظر شد تا خوب شود. انداختن چوب‌ها حق اوست.»

ماناها همدیگر را نگاه کردند. سپس برگشتند و به «بابادانا» نگاه کردند.

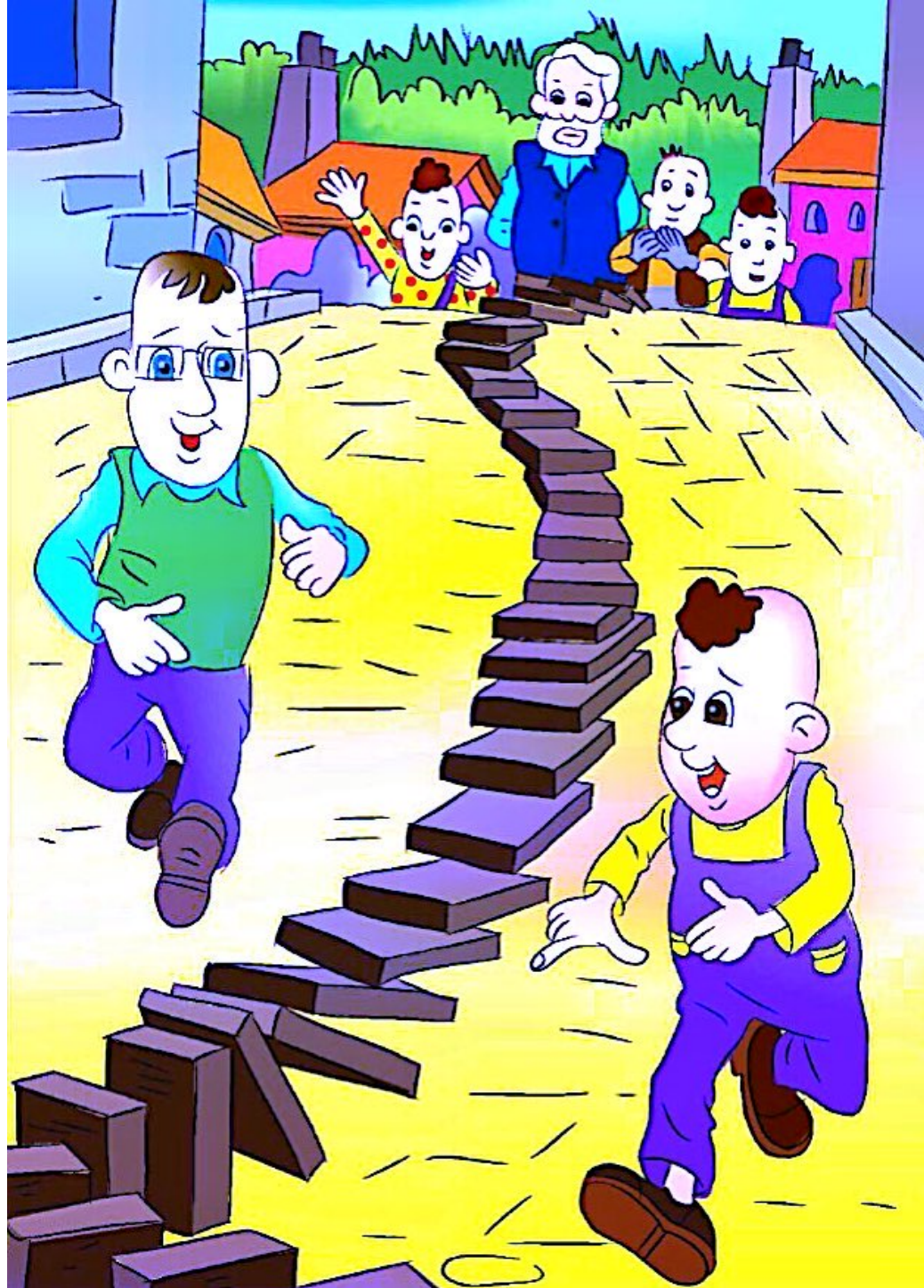




«بابادانا، گفت: «عاقل، درست می‌گویند. هیچ کس نمی‌تواند مثل
«پاکوتاه، صبور باشد. فهمیدم که با کمک او همه‌ی شما صبر را یاد
گرفتید. بگذاریم که او چوب را ببندارد،
صدای بلند تشویق برخاست! طوری که کم مانده بود چوب‌های
دومینو خودبه‌خود بیفتند!!

«بابادانا، آرام آرام نزدیک شد و اشاره‌ای به «پاکوتاه، کرد. او نیز
به اولین چوب دومینو دست زد. هر چوب، چوب بعدی را می‌انداخت.
انگار که یک جریان نامرئی، چوب‌های دومینو را مواج می‌کرد.
منظره‌ای شد که هیچ کس تا به آن روز ندیده بود!!
ماناها با نگاه پر از هیجان خود، چوب‌های دومینویی که می‌افتاد را
دنبال می‌کردند و با افتادن آخرین چوب همگی بسیار شادی کردند.
جنگل ماناها پر از شوق و هیاهو شد. آن‌ها خیلی خوشحال بودند!
«بابادانا، هم دست کمی از آن‌ها نداشت!! از خوشحالی، چند قطره
اشک از چشمانش سرازیر شد. خوشحالی ماناها از افتادن چوب‌ها
بود؛ ولی خوشحالی «بابادانا، از چیز دیگری بود. با نگاه کردن به ماناها
به روزهایی که این انسان‌های مظلوم پشت سرگذاشته بودند، فکر
می‌کرد. از روز اولی که آن‌ها را دیده بود تا الان، چه ماجراهایی، از
سر گذشته بودند.







بعد از افتادن آخرین چوب دومینو، جشن واقعی شروع شد.

بعد از این همه زحمت، این شادی، حق ماناها بود.

درست سه روز و سه شب شادی کردند، خندیدند، خوردند و نوشیدند. زمان رفتن «بابادانا» فرا رسید. کوله پشتی‌اش را برداشت و راهی شد.

ماناها «بابادانا» را تا آخر جنگل بدرقه کردند، خداحافظی کردند و برگشتند.

در طول عمرشان چنین تابستان شادی را به‌خاطر نمی‌آوردند. الان، همه‌ی آن‌ها در آرامش بودند. فقط یک حسرت داشتند؛ که چرا مَنزَکی نشدند. حتماً روزی می‌رسد که شرایط عوض بشود. با این صبری که ماناها داشتند، تبدیل شدن به مَنزَکی زیاد دور از دسترس نبود.

ماناهای ما برای گذراندن یک زمستان دیگر آماده می‌شدند. تابستان آرام آرام داشت تمام می‌شد و صدای پای پاییز شنیده می‌شد. برگ‌ها شروع به زرد شدن و علف‌ها شروع به خشک شدن کردند.

پرنده‌های مهاجر، راهی سرزمین‌های گرم شدند. پشت بام‌ها و در و پنجره‌ها را تعمیر و کم و کاستی‌ها را برطرف کردند. مثل هر فصلی، پاییز هم زیبایی‌های خودش را داشت. رنگ زرد، سبز و قهوه‌ای، جنگل ماناها را افسانه‌ای کرده بود.

اگرچه این زیبایی طبیعت، برای همه آرام‌بخش بود؛ ولی برای ماناها که هنوز در آرزوی مَنزَکی شدن بودند، چندان جذاب نبود.





ماناها این همه سال با صبوری، منتظر مَنَزَکی شدن بودند. همه‌ی تلاششان به خاطر همین بود.

آنها به کارهای روزمره رسیدگی و بسیار تلاش می‌کردند. روزهایی هم بود که فراموش می‌کردند که می‌خواهند مَنَزَکی بشوند. برای ماناها عادت شده بود، یادآوری این جمله: «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی»، به غیر از صبر و ایمان به آینده، سرمایه‌ی دیگری نداشتند. روزی از روزها هوا تاریک شد. ابرهای سیاه، آسمان را فرا گرفت و باران تندی بارید. ماناها چون نمی‌توانستند بیرون بیایند، خوابیدند. آن هم چه خواب عمیقی!

آفرین بر کسی که آنها را بیدار کند! دو شبانه‌روز گذشت؛ ولی ماناها بیدار نشدند. یک آرامشی وارد روستای ماناها شده بود. پنج روز دیگر هم گذشت اما ماناها باز هم بیدار نشدند.







ماناها درست چهل روز در خواب بودند!!! چهل روز!!
چهل و یکمین روز، یکی یکی بیدار شدند و دیدند که پاهایشان
از تخت خواب بیرون زده است.
از ترس از جایشان پریدند و رفتند به میدان اصلی روستا! وای
خدای من!
انگار که زمین باز شده بود و ماناها به صورت آدم‌های قد بلند
زیبایی از میان آن بیرون آمده بودند ... کم مانده بود عقل از سرشان
پردد. نه خواب بود نه خیال! آن‌ها منزکی شده بودند.
فرشته‌ها دعایشان را شنیده بودند و خداوند، آرزویشان را
برآورده کرده بود.
این دوستان شانه به شانه در کنار هم شادی می‌کردند. جنگل
ماناهای قد کوتاه، شده بود جنگل قدبلندها.
ماناها در نتیجه‌ی صبرشان به آرزوی خود رسیدند. بعد از جشن
و پایکوبی کمی به خودشان فکر کردند.
پس که اینطور!!!
خوب یا بد، روستایی داشتند که برای هر وجب آن، عرق
ریخته بودند.





Scanned with CamScanner



«چه کار کنیم؟ چه کار نکنیم؟»

خیلی بحث کردند و در انتها، عاقل، گفت: «ما مردمان سخاوتمندی هستیم. باید چیزهایی را که جمع کرده‌ایم به نیازمندان بدهیم و درهای روستایمان را ببندیم و به شهر خودمان برگردیم.» همه فکر «عاقل» را پسندیدند و گفتند: «کاری که گفتی را انجام می‌دهیم.»

از همان روز آستین‌ها را بالا زدند، انبارها و کمدها را خالی کردند، هر چه داشتند در میدان روستا جمع کردند و حیواناتی که در آغل‌ها و طویله‌ها بودند را در جنگل رها کردند.

چیزهایی که در میدان روستا جمع کرده بودند کول کردند و راه هفت کشور را در پیش گرفتند. از دره‌ها و تپه‌ها گذشتند و شش ماه تمام راه رفتند و در نهایت در یکی از هفت کشور، انسان‌های نیازمند را پیدا کردند. با سخاوتمندی هر چیزی را که آورده بودند، به آن‌ها دادند. آن‌ها برایشان دعای خیر کردند.

دست به دست هم به مَنْزَک برویم. رفتند و رفتند. دره‌ها و تپه‌ها را طی کردند.







بعد از هفت روز و هفت شب پیاده روی، هفت کوه را پشت سر گذاشتند و به هفت راه رسیدند.

از دور که خانه‌ی «بابادانا» را دیدند خوشحال شدند و با خود گفتند:

«بابادانا، برای ما خیلی زحمت کشیده و به گردنمان حق دارد. نمی‌شود بدون خدا حافظی برویم».

ماناها از سرازیری پایین آمدند و از تپه‌ی هفت راه بالا رفتند. در خانه‌ی «بابادانا» را زدند.

تق تق تق! ...

«بابادانا، در را که باز کرد: روبه رویش مرده‌ای قد بلند خوش تیپ و خوش چهره‌ای را دید و گفت: «شما کی هستید؟ از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟»

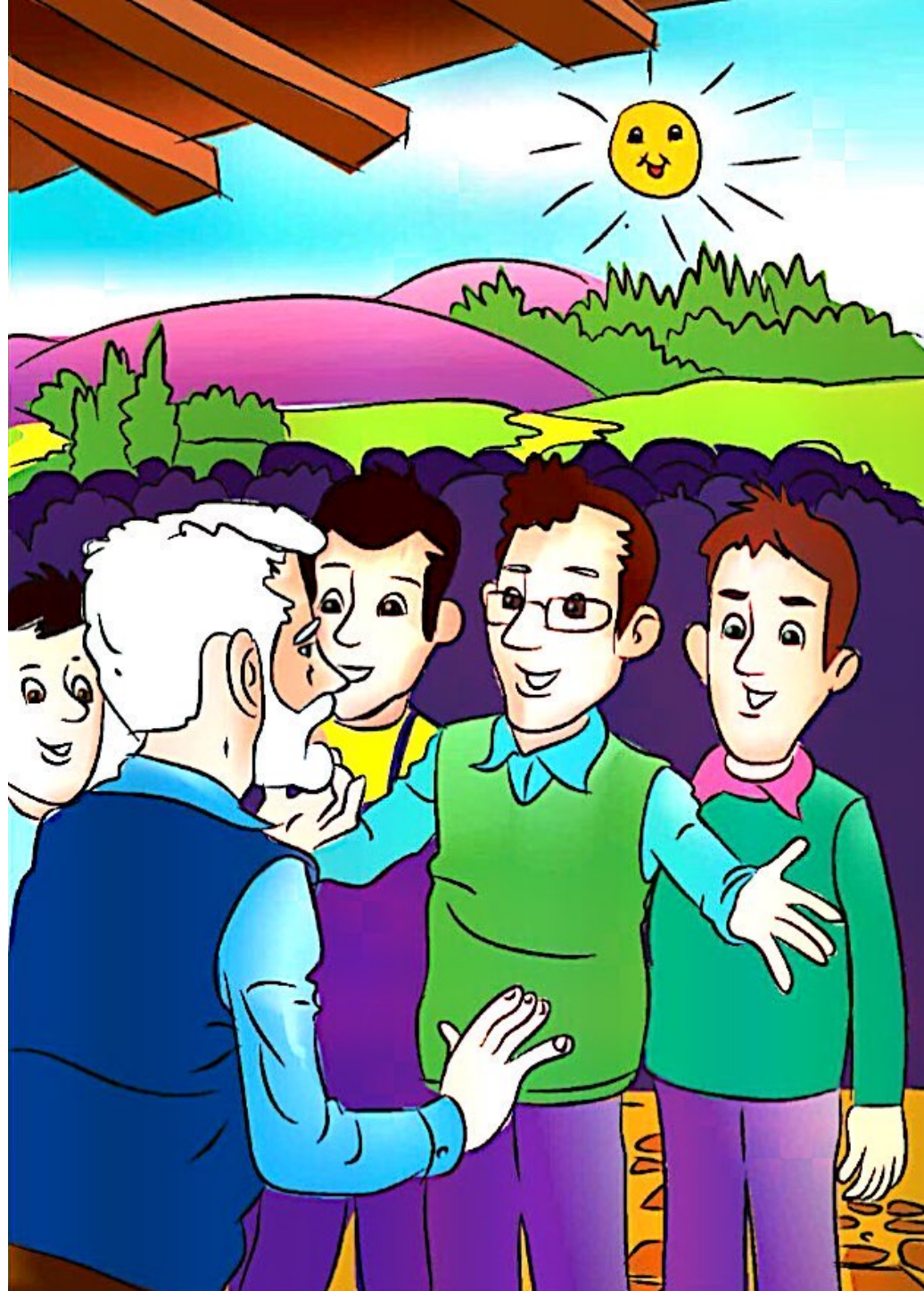
ماناها تبسمی کردند و به چشم‌های «بابادانا» نگاه کردند.

«بابادانا، بابی حوصلگی پرسید: «مگر زبانتان را موش خورده است؟! چرا حرف نمی‌زنید؟ از من چه می‌خواهید؟»

ماناها گفتند: «دعای خیرتان را می‌خواهیم».

گفت: «دیگر چه می‌خواهید؟»





Scanned with CamScanner



وقتی ماناها دیدند «بابادانا، بیشتر متعجب شده؛ بلندتر خندیدند
وقتی که ساکت شدند، گفتند: «بابادانا، تو ما را نشناختی؟ ما ماناهای
شکم بزرگ و دماغ بزرگ تو هستیم.»

«بابادانا، انگشت به دهان ماند و آن چه را که می دید، باور نمی کرد!!
ماناها خم شدند و دست «بابادانا» را بوسیدند و گفتند: «هر چیزی
که بود با کمک تو به دست آمد.»

«بابادانا، گفت: «اشتباه می کنید! من فقط به شما راه را نشان دادم.
شما با صبرتان و حس مثبتی که در قلبتان بود، مثل انسان زندگی
کردن را یاد گرفتید.»

آن شب ماناها مهمان «بابادانا» شدند و «بابادانا» به یاد روزهای
گذشته، ماناها را نصیحت کرد.

گفت: «ارزش هایی که به دست آوردید، مثل طلاست. قدرش را
بدانید.»

ماناها صبح زود به راه افتادند. دست به دست هم به سوی مَنزَک
حرکت کردند. از دره ها و تپه ها عبور کردند. شش ماه به طور مداوم
راه رفتند و به قلعه ی کوهی رسیدند. فکر می کنید چه منظره ای دیدند؟!
یک قصر بزرگ که شاهین ها روی برج های آن نشسته بودند. در آن
لحظه به یاد پادشاه خوش قلب افتادند و گفتند: «اگر او نبود ما «بابادانا»
را پیدا نمی کردیم.» ... و راه قصر را در پیش گرفتند.





به قصر که رسیدند، به دیدار پادشاه رفتند. پادشاه پرسید: «از کجا می آید و به کجا می روید؟»

«ما ماناهای شکم بزرگ و دماغ بزرگ هستیم که سال ها قبل پیش شما آمده بودیم.»

صبوری کردیم. تلاش کردیم، منتظر ماندیم تا اینکه دوباره قذبلند شدیم. آمدیم برای تشکر از شما،

پادشاه از تعجب دهانش باز مانده بود. «گفت: این همه سال زندگی کردم و انسان های صبوری مثل شما ندیدم. اینجا بمانید و در اداره کردن کشور به من کمک کنید.»

ماناها گفتند: «لطف دارید ای پادشاه بزرگ! ما کجا و ندیم شاه شدن کجا؟ ما انسان های معمولی هستیم که در شهر کوچک مان زندگی می کنیم. از شما متشکریم. به ما اجازه بدهید به شهری که دوست داریم، برگردیم.»

پادشاه دیگر چه می توانست بگوید؟

اجازه داد ماناها بروند. آن ها به راه افتادند. آن ها سرانجام به آرزویشان رسیدند و شهر خود، مَنزَک را از دوردست مشاهده کردند. ولی آنها دوست داشتند به عنوان یک مانایی زندگی کنند. ماناها مردمانی صبور، مهربان، سخاوتمند، قدرشناس، تلاشگر و مشارکت جو بودند. مردم، ماناها را در تاریخ با این ویژگی های اخلاقی می شناختند.

خب بچه ها!!! امیدوارم داستان ماناها برای شما آموزنده بوده باشد.

